

روایت آرزوسارانی، معلمی از روستاهای هیرمند
و تلاشش برای ایجاد کتابخانه در مدرسه زادگاهش

دوست داشتم بچه‌های روستای ما هم بوی کتاب را بشناسند

عباسعلی سپاهی یونسی | همه چیز برای من از چند کتاب داستان داخل کمد مدیر مدرسه شروع شد؛ کتاب‌هایی که اجازه نداشتیم به آن‌ها دست بزنیم، اما من هر بار که برای جارو کردن دفتر می‌رفتم، یواشکی یکی را برمی‌داشتم، چند صفحه می‌خواندم و دوباره سر جایش می‌گذاشتم. شاید همان دقیقه‌های کوتاه، مسیر زندگی مرا ساخت. سال‌ها بعد وقتی به همان مدرسه برگشتم، دیگر دانش آموز نبودم؛ معلم شده بودم و نخستین چیزی که ذهنم را مشغول کرد، این بود که چرا بچه‌های مدرسه کتابخانه ندارند. از همان روز تصمیم گرفتم اگر قرار است کاری انجام بدهم، باید از کتاب شروع کنم؛ حتی اگر همه سرمایه‌ام فقط یک انباری پر از وسایل فرسوده باشد.

کودکی روی خط مرز

من متولد سال ۱۳۷۴ هستم و در روستای غلامعلی دادخدا از توابع شهرستان هیرمند به دنیا آمده‌ام؛ روستایی که چند قدم آن طرف‌ترش مرز افغانستان قرار دارد. آن سال‌ها هنوز دیوار مرزی ساخته نشده بود

و برای ما اصلاً چیزی به اسم مرز وجود نداشت. بچه بودیم؛ گاهی این طرف بازی می‌کردیم و گاهی آن طرف. کسی احساس نمی‌کرد بین ما خطی کشیده شده است. بعدها که دیوار ساخته شد، تازه فهمیدیم مرز یعنی چه. دبستان را در همان روستا خواندم. مدرسه‌مان فقط سه کلاس خشتی داشت. هر وقت باران می‌بارید، سقف کلاس‌ها چکه می‌کرد. بعدتر سه کلاس آجری ساختند و چند سال بعد هم یک ختیر برای مدرسه ساختمان تازه‌ای ساخت، اما چیزی که از همه آن سال‌ها بیشتر در ذهنم مانده، نه ساختمان مدرسه است و نه نیمکت‌هایش؛ چند کتاب داستان است که داخل کمد مدیر مدرسه بود. مدیر مدرسه اجازه نمی‌داد بچه‌ها به آن کتاب‌ها دست بزنند. من هم مثل بقیه اجازه نداشتم، اما هر روز که نوبت جارو کردن دفتر می‌شد، چشمم به همان کتاب‌ها می‌افتاد. یکی را برمی‌داشتم، همان جا چند صفحه می‌خواندم و دوباره سر جایش می‌گذاشتم. شاید اگر آن چند کتاب نبود، امروز من هم آدم دیگری بودم. هنوز هم فکر می‌کنم علاقه من به کتاب از همان اتاق کوچک و همان کمد قدیمی شروع شد.

راهنمایی و دبیرستان را در شهر دوست‌محمد خواندم. آن زمان هنوز شهر کوچکی بود و هر روز با سروسیس مدرسه از روستا به آنجا می‌رفتم و برمی‌گشتم. مسیر خیلی طولانی نبود، اما برای دخترهای آن روزگار، همین رفت‌وآمد هم تجربه بزرگی بود. در هنرستان، رشته طراحی لباس را انتخاب کردم؛ چون از کودکی به دوخت‌ودوز و هنر علاقه داشتم. انتخاب این رشته کاملاً از روی علاقه بود و هیچ کس مرا مجبور نکرد. پس از دیپلم، در دانشگاه زاهدان در رشته طراحی لباس پذیرفته شدم. شاید شیرین‌ترین خبر زندگی‌ام بود، اما خانواده خیلی با رفتن من به دانشگاه موافق نبودند، چیزی که در آن زمان اقتضای محیط ما بود اما الان خیلی بهتر شده است. آن روزها ۱۸ سال بیشتر نداشتم. پدرم را



نخستین کسی که به درخواست من پاسخ داد، آقای عبدالقادر بلوچ از مروجان کتاب‌خوانی بود؛ کسی که اگر بخوام صدقانه بگویم، کتابخانه مدرسه‌ما مدیون محبت‌های او است. من فقط یک درخواست ساده برایش فرستادم و نوشتم مدرسه‌ای در یک روستای مرزی داریم که بچه‌هایش کتابخانه ندارند. انتظار نداشتم این قدر جدی پیگیر شود. چند روز بعد نخستین بسته کتاب رسید. وقتی کارتن را باز کردم، از خوشحالی اشک در چشم‌هایم جمع شد. شاید برای خیلی‌ها چند جلد کتاب چیز مهمی نباشد، اما برای مدرسه ما هر کتاب یعنی یک دنیای تازه برای یک کودک. پس از آن، آقای بلوچ فقط به همان چند کتاب اکتفا نکرد. با دوستانش صحبت کرد و از آن‌ها هم خواست اگر کتاب کودک و نوجوان دارند، برای مدرسه ما بفرستند. کم‌کم چندین کارتن کتاب به مدرسه رسید. هر بار که بسته‌ای می‌رسید، انگار عید شده بود. پیش از اینکه خودم کتاب‌ها را ببینم، بچه‌ها دورم جمع می‌شدند و با ذوق می‌پرسیدند: «خانم! کتاب جدیدی آمده؟». کمک‌های ایشان فقط به کتاب محدود نشد. قفسه‌های فلزی هم برای مدرسه فرستادند؛ همان قفسه‌هایی که هنوز هم کتاب‌های کتابخانه روی آن‌ها چیده شده است. اگر آن

کمک به کتابخانه

نخستین کسی که به درخواست من پاسخ داد، آقای عبدالقادر بلوچ از مروجان کتاب‌خوانی بود؛ کسی که اگر بخوام صدقانه بگویم، کتابخانه مدرسه‌ما مدیون محبت‌های او است. من فقط یک درخواست ساده برایش فرستادم و نوشتم مدرسه‌ای در یک روستای مرزی داریم که بچه‌هایش کتابخانه ندارند. انتظار نداشتم این قدر جدی پیگیر شود. چند روز بعد نخستین بسته کتاب رسید. وقتی کارتن را باز کردم، از خوشحالی اشک در چشم‌هایم جمع شد. شاید برای خیلی‌ها چند جلد کتاب چیز مهمی نباشد، اما برای مدرسه ما هر کتاب یعنی یک دنیای تازه برای یک کودک. پس از آن، آقای بلوچ فقط به همان چند کتاب اکتفا نکرد. با دوستانش صحبت کرد و از آن‌ها هم خواست اگر کتاب کودک و نوجوان دارند، برای مدرسه ما بفرستند. کم‌کم چندین کارتن کتاب به مدرسه رسید. هر بار که بسته‌ای می‌رسید، انگار عید شده بود. پیش از اینکه خودم کتاب‌ها را ببینم، بچه‌ها دورم جمع می‌شدند و با ذوق می‌پرسیدند: «خانم! کتاب جدیدی آمده؟». کمک‌های ایشان فقط به کتاب محدود نشد. قفسه‌های فلزی هم برای مدرسه فرستادند؛ همان قفسه‌هایی که هنوز هم کتاب‌های کتابخانه روی آن‌ها چیده شده است. اگر آن امروز که چهار سال از معلم شدنم در این مدرسه می‌گذرد، وقتی به پشت سر نگاه می‌کنم، احساس می‌کنم همه سختی‌ها ارزشش را داشته است. هنوز هم وقتی وارد کتابخانه می‌شوم و دست روی قفسه‌ها می‌کنم، همان حس روز اول را دارم؛ فقط یک غصه بزرگ همراهم است؛ اینکه بیشتر کتاب‌های کتابخانه چندین بار خوانده شده‌اند و بچه‌ها دیگر کتاب تازه‌ای برای کشف کردن ندارند. گاهی یکی از بچه‌ها می‌آید و می‌گوید: «خانم، کتاب جدید نیاورده‌اید؟» دلم می‌شکند، چون می‌دانم حق دارند. بچه‌ای که مزه کتاب خواندن را چشیده، دیگر با چند جلد کتاب سیر نمی‌شود. همه کتاب‌هایی که داشتم، بارها دست به دست شده‌اند. بعضی از بچه‌ها یک کتاب را دو یا سه بار خوانده‌اند، اما باز هم دوست دارند کتاب تازه‌ای در دست بگیرند.

اگر امروز کسی از من بپرسد بزرگ‌ترین نیاز مدرسه‌تان چیست، بدون تردید می‌گویم کتاب اگر کتاب نباشد، کتابخانه فقط یک اتاق خالی است.

در کنار این کمبود، تدریس در این منطقه دشواری‌های دیگری هم دارد؛ دشواری‌هایی که شاید از دور دیده نشود. هر سال تعدادی از



بازگشت به مدرسه کودکی‌ام

که هنوز نه کتاب داشت، نه قفسه، نه میز مطالعه و نه هیچ وسیله‌ای که شبیه کتابخانه باشد. با این حال همان روز احساس کردم بزرگ‌ترین قدم را برداشته‌ایم. ساختن همیشه از خالی کردن آغاز می‌شود. چند کتاب قدیمی در دفتر مدرسه بود که آن‌ها را به اتاق جدید منتقل کردیم. تعدادشان آن قدر کم بود که شاید حتی یک کارتن هم نمی‌شد، اما برای من همان چند کتاب هم ارزش داشت. کتابخانه ما با همان چند جلد آغاز شد. از همان روز شروع کردم به دنبال کتاب گشتن. هر کسی را که فکر می‌کردم بتواند کمکی بکند، پیدا می‌کردم. برای دوستان، آشنایان و هر کسی که دوستی در کار فرهنگ داشت پیام می‌فرستادم. گاهی جواب می‌گرفتم و گاهی نه، اما دست از درخواست کردن برنداشتم؛ چون مطمئن بودم اگر قرار باشد این کتابخانه جان بگیرد، باید آدم‌های زیادی در ساختنش شریک شوند. به اداره آموزش و پرورش هم سر می‌زدم. بارها درخواست کتاب، قفسه و تجهیزات دادم. همیشه از اهمیت مطالعه و کتاب‌خوانی حرف می‌زدند و از اینکه باید بچه‌ها را به خواندن کتاب تشویق کنیم، اما وقتی نوبت عمل می‌رسید، اتفاق خاصی نمی‌افتاد. یک بار هم درخواست کردم اگر کتاب ندراید، حداقل یک کمد سالم برای کتابخانه بفرستید. چند روز بعد کم‌دی برای مدرسه فرستادند که واقعاً فرسوده بود؛ کم‌دی که اگر در هر اداره‌ای بود، احتمالاً راهی انبار ضایعات می‌شد. وقتی آن را دیدم، خیلی ناراحت شدم. حتی با اداره تماس گرفتم و گفتم واقعاً سهم کتابخانه مدرسه‌ما همین کمد است؟ اما بعد با خودم فکر کردم اگر منتظر امکانات ایده‌آل بمانم، شاید هیچ وقت کتابخانه‌ای ساخته نشود. همان کمد را نگه داشتیم، آقای آشتاب که همکارم بود، پیشنهاد داد به جای گلابه کردن، آن را تعمیر کنیم. چند قطوی رنگ خریدیم، کمد را رنگ زدیم، از تخته‌های اضافه‌ای که در مدرسه بود قفسه ساختیم و آن را به یک کتابخانه کوچک تبدیل کردیم. شاید از بیرون کار ساده‌ای به نظر برسد، اما برای ما همان کمد رنگ‌شده، نشانه امید بود؛ اینکه می‌شود با کمترین امکانات هم کاری انجام داد، اگر آدم ناامید نشود.

کلاسی که اضافه شد

بچه‌ها می‌دانستند چه روز و چه ساعتی نوبت کلاس آن‌هاست. گاهی قبل از اینکه خودم به کتابخانه برسم، آن‌ها پشت در منتظر ایستاده بودند. کم‌کم همه کتاب‌ها بین بچه‌ها دست به دست می‌شد. کتاب‌ها بارها خوانده می‌شدند، اما کسی خسته نمی‌شد. بعضی از بچه‌ها وقتی کتابی را پس می‌آوردند، همان جا درباره داستان‌ش با من حرف می‌زدند. برایم تعریف می‌کردند کدام شخصیت را دوست داشته‌اند و چرا پایان داستان این طور شده است. آن لحظه‌ها احساس می‌کردم کتابخانه دقیقاً همان کاری را انجام داده که از آرو داشتم؛ بچه‌ها فقط کتاب نمی‌خواندند، بلکه فکر می‌کردند و حرف می‌زدند. یکی از زیباترین خاطراتم مربوط به تابستان‌هاست. مدرسه تعطیل بود، اما کتابخانه را تعطیل نمی‌کردم. کتاب‌ها را به همان کلاسی که ساخته بودیم منتقل می‌کردیم و بچه‌ها با قرار قبلی می‌آمدند. دور هم می‌نشستیم، کتاب می‌خواندیم، فیلم می‌دیدیم و درباره چیزهایی که خوانده بودیم صحبت می‌کردیم. هیچ کس آن‌ها را مجبور نکرده بود؛ با علاقه می‌آمدند و همین برای من ارزشمندترین اتفاق دنیا بود.

پس از اینکه کارشناسی آموزش ابتدایی را تمام کردم، در آزمون استخدامی آموزش و پرورش شرکت کردم و قبول شدم. وقتی گفتند قرار است در مدرسه روستای خودمان تدریس کنم، حس عجیبی داشتم. قرار بود دوباره به همان مدرسه‌ای برگردم که روزی خودم روی نیمکت‌هایش نشسته بودم. از میان همه بچه‌هایی که آنجا با هم درس خوانده بودیم، من تنها کسی بودم که دوباره به همان مدرسه برگشتم، اما این بار به عنوان معلم. مدرسه نسبت به سال‌های کودکی من تغییر کرده بود، اما یک چیز هنوز جایش خالی بود؛ کتابخانه. بچه‌ها فقط کتاب‌های درسی را می‌شناختند. اگر هم کتاب داستانی وجود داشت، آن قدر کم بود که اصلاً نمی‌شد اسمش را کتابخانه گذاشت. شاید چون خودم با حسرت همان چند کتاب داخل کمد مدیر مدرسه بزرگ شده بودم، نبودن کتابخانه بیشتر از هر چیز دیگری اذیتم می‌کرد. با خودم گفتم اگر قرار باشد در این مدرسه کاری انجام بدهم، باید از همین جا شروع کنم. دلم نمی‌خواست بچه‌های روستای‌ما همان حس را تجربه کنند که من در کودکی تجربه کرده بودم؛ اینکه کتاب را ببینی، اما نتوانی بخوانی. مدیر مدرسه، آقای سارانی، از همان ابتدا مشوق من بود. هر بار که ایده‌ای مطرح می‌کردم، نمی‌گفت نمی‌شود. همیشه می‌گفت اگر برای بچه‌هاست، انجامش بده؛ من هم هر کمکی بتوانم می‌کنم. این همراهی برای من خیلی ارزش داشت، چون اگر مدیر مدرسه همراه نبود، شاید بسیاری از کارها همان روز اول متوقف می‌شد.

در گوشه مدرسه، اتاق کوچکی وجود داشت که سال‌ها به انباری تبدیل شده بود. داخلش پر از نیمکت‌های شکسته، صندلی‌های خراب، وسایل فرسوده و هر چیزی بود که دیگر به درد نمی‌خورد. یک روز به بچه‌ها گفتم پس از تعطیل شدن مدرسه، اگر دوست دارید بمانید تا با هم یک کار متفاوت انجام بدهیم.

تعدادی از بچه‌ها ماندند. همه با هم شروع کردیم به بیرون آوردن وسایل. وقتی کار تمام شد، فقط یک اتاق کوچک تمیز داشتیم؛ اتاقی

به دنبال کتاب جدید

نگذارم، شاید هیچ وقت فرصت جبران پیدا نکنند.

یکی از چیزهایی که همیشه ذهنم را درگیر کرده، نگاه بعضی آدم‌ها به همین کودکان است. هنوز هم فراموش نمی‌کنم در یکی از کارگاه‌های آموزشی، وقتی از مشکل دانش‌آموزان فاقد شناسنامه منطقه صحبت کردم، مدرس کارگاه گفت خودش چنین بچه‌هایی را در کلاشش نمی‌پذیرد. همان لحظه احساس کردم دیگر چیزی برای یاد گرفتن در آن کلاس ندارم. از خودم پرسیدم مگر کودکی که وارد کلاس می‌شود، می‌داند شناسنامه دارد یا ندارد؟ می‌داند ایرانی است یا افغانستانی؟ او فقط یک کودک است؛ کودکی که می‌خواهد درس بخواند، دوست پیدا کند و آینده‌ای بهتر داشته باشد.

همیشه با خودم گفتم‌ا اگر معلم نتواند پیش از هر چیز انسان بودن را به بچه‌ها یاد بدهد، هر چقدر هم کتاب درسی تدریس کند، بخش مهمی از رسلتش را انجام نداده است. ما باید به بچه‌ها احترام، همدلی، مهربانی و انسانیت را یاد بدهیم؛ چیزهایی که هیچ کتاب درسی به تنهایی نمی‌تواند آموزش بدهد.